

کلاته نان

نورشته: غلامحسین ساعدی

فتااشی: ابراهیم حقیقتی



در آبادی دور افتاده کلاته‌نان، مادر و پسر با هم زندگی می‌کردند که خیلی زیاد همدیگر را دوست داشتند. مادر پسر بود و پسر جوان، با وجود این، هر روز صبح، آفتاب زده، بلند می‌شدند و با هم به مزرعه می‌رفتند و با هم کار می‌کردند. فصل پاییز زمین را شخم می‌زدند و تخم می‌پاشیدند، فصل بهار آبیاری می‌کردند، و تابستان‌ها محصول را درو می‌کردند. در خانه هم که بودند، هر دو به هم کمک می‌کردند. پسر آرد خمیر می‌کرد، مادر نان می‌پخت، هر دو می‌خوردند و می‌خوابیدند، و خستگی از تنشان در نرفته، دوباره بلند می‌شدند و به کار می‌پرداختند.

با این همه کار، بسیار فقیر بودند. دار و ندارشان، علاوه بر وسایل ساده زندگی، یک جفت گاو زرد خوشگل بود که همراه مادر و پسر به صحرا می‌رفتند، کار می‌کردند، زمین شخم می‌زدند، در خرمن، کاه از گندم جدا می‌کردند، گندم و علف و کاه و یونجه را به خانه می‌رساندند.

مادر که روز به روز ضعیف‌تر و پیرتر می‌شد، هیچوقت حاضر نبود دست از کار بکشد و پسر جوانش را تنها بگذارد.



کتابخانه شخصی
رایین صادق شاهجانی





یکی از روزهای تابستان که هر دو مشغول درو کردن گندم بودند، ناگهان حال مادر بیهم خورد و بر زمین افتاد. پسر جوان دست و پا گم کرده، مادرش را به دوش گرفت و به خانه آورد، رختخواب پهن کرد و او را در بستر خواباند. و خود تک و تنها به مزرعه برگشت، دوباره داس به دست گرفت و برای این که کار مادر را هم انجام داده باشد، یک نفس، تا دمدمه‌های غروب، خوشه‌ها را درو کرد و بیهم بست و راهی خانه شد.

به خانه که رسید چند پیرزن همسایه را دید که چراغ موشی کوچکی را روشن کرده، بالای سر مادر گذاشته، خود پای بستر او نشسته‌اند. پسر با آن‌ها سلام و علیک و احوال‌پرسی کرد و مادرش را دید که

هنوز زار و تزار افتاده، با زحمت زیاد نفس می‌کشد.

چند روزی این چنین گذشت، و هرروز که پسر از کار برمی‌گشت، مادر را بد حال تر و ناراحت تر می‌دید، و نمی‌دانست که چه کار بکند. یکی از شب‌ها پیرزن به پسرش گفت: «همسایه‌ها به من گفته‌اند که اگر چندروزی گوشت بخورم، دوباره خوب می‌شوم و راه می‌افتم و می‌توانم کار بکنم.»

پسر به فکر رفت و گفت: «حالا من گوشت از کجا بیاورم؟»

مادر گفت: «اگر دلت می‌خواهد من خوب شوم، یکی از گاوها را بکش.»

پسر گفت: «اگر یکی از گاوها را بکشم، فصل پاییز بایک گاو تنها، چه چوری شخم بزنیم؟»

مادر گفت: «تا پاییز خیلی مانده، شاید دری به تخته بخورد و ماصاحب یک‌گاو دیگر هم بشویم.»

پسر مدت زیادی به فکر رفت. او مادرش را خیلی دوست داشت و حاضر بود برای سلامت او هرکاری بکند. اما گاوش را هم دوست داشت، و نمی‌توانست او را سر ببرد. مانده بود معطل که چه کار بکند. وقتی برای بار آخر، نگاهش به صورت زرد ولاغر و پلک‌های آویزان و دست‌های لرزان مادر افتاد، دلش به درد آمد، بلند شد و تصمیم گرفت برای درمان مادر پیرش، همان شب یکی از گاوها را سر ببرد.

فانوسی روشن کرد و کارد بزرگی را برداشت و از اتاق بیرون آمد و به طرف طویله رفت. مدتی دم در طویله ایستاد گاوها سر توی آغل کرده، مشغول نشخوار بودند، مانده بود معطل که کدام یک را انتخاب کند.

آخر سر، دل به دریا زد و گاوی را که به او نزدیکتر بود، انتخاب کرد و از طویله بیرون آورد. گاو دیگر که تنها مانده بود، خواست پشت سر دلفیض از طویله بیرون بیاید. اما پسر جوان در طویله را از بیرون بست و گاو اول را به بیرون خانه راند.

گاو به این خیال، که کار واجبی پیش آمده، با قدمهای بلند به طرف مزرعه راه افتاد. پسر دست به گردن گاو انداخت و او را از راه رفتن بازداشت. گاو برگشت و صاحبش را نگاه کرد. پسر جوان زانو زد و با هر دو دست، گردن و چشمهای درشت گاوش را نوازش کرد. بعد در خانه همسایهها را زد و چند نفر از همسایهها را خبر کرد. مردها بیرون آمدند.

پسر جوان ماجرا را به آنها گفت و کارد را به دست یکی داد و از آنها خواهش کرد که گاو را

سویبرند.



مردها جمع شدند، طناب به دست و پای گاو بستند، یا علی گفتند و طنابها را کشیدند. گاو با هیكل سنگیش زمین خورد. مردی که کارد به دست داشت با عجله روی سینه گاو نشست. پسر جوان که تحمل کشته شدن گاویش را نداشت، سرش را برگرداند و اشکهایش را پاک کرد. يك دقیقه دیگر کار تمام شده بود و همسایهها داشتند تندتند گاو را پوست می کنند.

چند ساعت دیگر پسر جوان بالا سر مادر نشسته بود و از آبگوشی که پخته بود لقمه های کوچکی می گرفت و در دهان مادر می گذاشت.

صبح که بیدار شد، مادرش را دید که بلند شده، توی رختخواب نشسته است. چهره اش گل انداخته، چشمهایش باز شده، دستهایش دیگر نمی لرزد.

دوسه روز دیگر که مادر از گوشت گاو خورد، حالش خوب خوب شد و از رختخواب بیرون آمد و به مزرعه رفت، داس به دست گرفت و با پرش، باقی مزرعه را درو کردند و همه را به خرمن گاه بردند.

کار خرمنکوبی با يك گاو خیلی مشکل بود، مدتها طول کشید تا آنها توانستند گندم را از خوشهها جدا و تمیز کنند. و هر دو در این فکر بودند که مدتی دیگر، چگونه مزرعه سنگلاخ را با يك گاو تنها،

شخم خواهند زد.

فصل پاییز که رسید، آن دو به هر دری زدند، نتوانستند گاو دیگری بخرند. و هیچ کس هم حاضر نبود زمین خود را شخم نزده بگذارد و گاو خود را برای مدتی به آن‌ها بدهد. برای زیور و کردن زمین، از یک گاو، کاری ساخته نبود.

مادر و پسر نشستند و عقل‌هاشان را روهم ریختند و آخر سر مادر گفت: «با یک گاو که نمی‌توانیم کار

